



چیزها هم دارند.» احسان لبخندی زد و زود دست هایش را بالا برد و گفت: «شلیک نکن. من فقط یک کمی خاک و صدف برداشته بودم. ببخشید، دیگر از این کارها نمی‌کنم.» و بطری به دست شروع کرد به دویدن توی اتاق. مهدی هم با خنده و دنبالش دوید. مهدی گفت راستی ما می‌خواهیم به سفر جنوب برویم این بطری صدف‌ها را می‌دهی که به خلیج فارس برگردانم؟ احسان گفت: اره حتما چرا که نه. بچه‌ها می‌دویند و بازی می‌کردند و صدف‌های داخل بطری تکان می‌خوردند. درست مثل وقتی که موج آن‌ها را توی ساحل تکان می‌دهد.

